شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

شنبه

سال هفدهم
۲۳ خرداد ۱۴۰۵
۲۷ ذی‌الحجه ۱۴۴۷
شماره ۴۷۸۲

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
● صاحب امتیاز شهرداری مشهد
● مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
● سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱
● نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

● اذان ظهر ۱۱:۳۱:۳۸	● غروب آفتاب ۱۸:۴۹:۵۱	● اذان مغرب ۱۹:۱۱:۱۴	
● نیمه شب شرعی ۲۲:۳۷:۴۴	● اذان صبح فردا ۰۲:۲۵:۳۶	● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۳:۲۶	

خون والقلم

لباسم را نتکان، خاک وطن است

امروز یک سال از نخستین روز جنگ تحمیلی دوم می گذرد و ما مقتدرتر و امیدوارتر از همیشه در مقابل دشمن ایستاده ایم

عکسی از جنایت‌های رژیم صهیونیستی در جنگ ۱۲ روزه / عکس: محسن رضایی/ خبرگزاری دانشجو

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

هنوز بوی باروت از خلل وفرج دیوارهای گچی خانه بیرون نرفته بود. سهراب نشسته بود روی مبل سبز نخ نما شده کنار پنجره و «وداع با اسلحه» مثل پرنده‌ای که بال هایش را گشوده باشد روی چاله ای آبی که خنکایش را به جان بمکد برعکس روی میز عسلی کنار دستش بود، درست روبه روی پنجره، همان پنجره‌ای که شیشه اش را روز چهارم جنگ غلور کرد و نصفش را برد و شیشه بر صدا نکرده بود که شیشه نو بیندازد که از آن روز به جابماند و فقط به خاطر اینکه تکه ها روی هم سر نخورند و بریزند، حالا با نوارچسب زخمی کهنه ای به هم چفتشان کرده بود. تهران زیر گردوغبار داشت آن روز خفه می شد. بوی غریبی بود. آن دود سیاهی که از پشت بازارچه میدان خراسان بلند می شد و زلف می‌کشید، رها می‌کرد، بلند می شد و می پیچید توی کوچه پس‌کوچه های نازی آباد. شادی با لگن روحی رنگ آمد توی اتاق. قالیچه خرسک کاشان را عقب زد، لگن را گذاشت وسط. دست مشته کرد از شیشه نمک یک مشته نمک برداشت، نرمه های نمک از لای انگشت های ظریفش می ریخت روی کاشی های کف، ناخن های بلند لاک زده اش نمی‌گذاشت مشتش کامل بسته شود، نمک ریخت توی لگن، روغن زیتون اضافه کرد، دست چرخاند توی لگن به حل کردن نمک در آب، از بالا زل زد به چرخیدن دست شادی. لگن حوض کوچکی بود که توی آن پنج ماهی گلی قرمز منظم و هم زمان می چرخیدند. «پاهات را بگذار توی این آب. زهر خستگی رو می‌کشه، خیلی فشار میاری به خودت، ورم کرده از بس دویدی آن روزها.» پایش را که گذاشت توی لگن، شادی نشست روی مبل سبز یله شد به عقب. شادی با دست خشک موهایش را انداخت پشت گوش و سهراب دلش ضعف رفت. قلبش تیر کشید از اینکه این گوش نمی شنود، موج کرش کرده و حالا وظیفه اش فقط نگه داشتن لاخ موهای تنباکویی شادی است. دست لاله کرد سیگاری گیراند، سیگارش را توی زیرسیگاری سفالی که شادی با دست خودش درست کرده بود، خاموش کرد. گفت: «حواست هست امروز چندمه شادی؟» شادی نگاهش کرد. چشم هایش هنوز آن سیاهی دیشب را داشت. شبی که توی زیرزمین رفتند، نشسته بودند و بمب ها می بارید سمت شرق یک سال، دقیقا یک سال از آن روز اول. «یادت هست روز اول را؟ صبح داشتیم چایی می خوردیم با نان بربری داغ. تو گفتی امسال تابستان را کجا برویم؟ من گفتم مشهد. خندیدی گفتی مشهد شلوغ است برویم شمال. هنوز نفهمیده بودی که دوازده روز بعد، هیچ کجای این خاک خانه خودت نمی شود.» شادی بلند شد، رفت پنکه قدیمی را آورد که دود سیگار را با احترام از پنجره خارج کند. آن را روشن کرد. هوای خرداد تهران هنوز خنک بود. با دستمال کتانی که درزهایش را دوخته بود به سمت سهراب آمد. «این را یادت هست سهراب؟ روز دهم. وقتی آمدم زیرزمین این قاب را دیدم که تو نشسته بودی گوشه زیرزمین و این دستمال را گرفته بودی توی مشتت. نشستم کنارت، گفتی گوشت؟ نشنیدم، گفتی از گوشت داره خون میاد، گذاشتی روی گوشم، شستمش، دلم نیومد دورش بندازم، مثل تو که دلت نیومد خاک شلوارت رو بتکونی، گفتم شلوارت خاکیه بچرخ بتکونم گفتی خاک وطنمه بذار باشه.» سهراب دستمال را گرفت. شسته شده بود ولی هنوز لک داشت. رنگ خونی که خشک می شود مثل رنگ جگرهای جیگرکی های شبانه خیابان دماوند، مثل رنگ صورت بچه هایی که دیگر نفس نمی کشیدند. آهسته گفت: «اون دوچرخه که مچاله شده بود رو یادته، مال امیر بود. پسرخاله ام. یادت هست شادی؟ همان که روز اول جنگ آمد گفت من می روم مسجد کمک آواربرداری. تو گفتی نرو، گفتم داد نزن امیر نوجوونه غرور داره. امیر خندید. صدایش، چه صدای قشنگی داشت. شب قبل از رفتن برایمان آواز خواند.»

«چی خواند؟»

شادی گریست. آرام. اشک می آمد از ته چشم و می رفت روی چانه و می چکید روی کف دستش. «مرغ سحر خواند سهراب. مرغ سحر»

سهراب دستمال را بو کرد. بویی گنگ داشت مثل بوی گنگ فلز، بوی چرم، بویی غیر از بوی نم. بوی نم زیرزمین که دوازده شب در آن نفس کشیده بودند. «امیر روز پنجم شهید شد. مسجد را زدند همان نزدیکی میدان خراسان. می دانی شادی؟ وقتی خبرش را آوردند، داشتم تخمه شور می خوردم. تخمه شوری که تو خریده بودی از مغازه حسن آقا. یک دفعه تخمه توی گلویم گیر کرد. نه از غم. از اینکه فهمیدم ما نمک‌گیر این خاکیم، نمک تخمه، نمک جیگر، نمک موهیتوهای میدان سپاه.»

شادی بلند شد رفت کنار پنجره. شیشه ترک خورده را نگاه کرد. بیرون، یک پرنده روی سیم تلفن نشسته بود. یادگار آن روزها.

«سهراب جان، می دانی چرا هنوز اینجام؟ با اینکه می توانستم بروم آن طرف مرزها، با خواهرم سارا»

«چرا؟»

«امیر که شهید شد، چیزی به من یاد داد. گفتنش سخت است. بگذار این طور بگویم: وقتی خاک وطنت بوی باروت می دهد، یعنی عطر حقیقی زندگی را بو کرده ای. یعنی دیگر نمی توانی جایت را عوض کنی. گیر کرده ای. گیر این خاک، گیر این خانه، گیر این پنجره ترک خورده.» سهراب پاهایش را از لگن درآورد. آمد کنار شادی. دستش را گذاشت روی شانه اش. شانه ای که روزها زیر آوار مانده بود. شب ششم. هنوز کبود بود. هنوز درد می کرد. اما شادی هیچ وقت نگفت. «عزیز دلم، آن روزها همه رفتند. مرتضی رفت، سعید رفت، نرگس خانم با دوتا بچه اش رفتند اصفهان. حتی پدرم رفت شیراز. ما ماندیم. چرا ماندیم؟»

شادی برگشت. چشم توی چشم سهراب. گفت: «چون ماندن یعنی ایستادن سهراب. رفتن که کار هر کسی است. ماندن برای جایی که بوی نان تازه و باروت و عطر مردی که دوستش داری را می دهد، این را نمی شود جای دیگر پیدا کرد.»

ساعتی بعد، باد از لای درز پنجره آمد. نوارچسب کمی لق شد. از دور صدای اذان مغرب از بلندگوی کوچک مسجد محله آمد. همان مسجدی که روزهای جنگ سنگر شده بود. کاشی هایش ترک برداشته بود. محرابش خون گرفته بود. اما هنوز صدایش می آمد. برای شهدای نازی آباد، برای امیر، برای آن دخترک هفت ساله کوچه نهم که زیر آوار ماند و پاکت مدادرنگی اش را پیدا کردند، برای آن پیرمردی که با قرآن توی دستش رفت جلو موشک.

سهراب و شادی همان طور ماندند. کنار پنجره ترک خورده. زیر غبار تهران، تهرانی که خردادش طعم شاه توت داشت و سکنجبین وکاهو.

چکامه

دلا ز معرکه محنت و بلا مگریز ..... چو گردباد به هم پیچ و چون صبا مگریز
تو راست معجزه در کف، ز ساحران مهراس ..... عصا بیفکن و از بیم اژدها مگریز
تو موج غیرت و عزمی، ز بحر بیم مدار ..... حذر ز غرش توفان مکن، ز جا مگریز
ز سست عهدی ایام دل شکسته مشو..... نشانه باش چو پرچم، ز بادها مگریز
چو صخره باش و مکن تکیه جز به دامن کوه ..... به حق سپار دل خویش و از دعا مگریز
تو از تبار دلیران خیبر و بدری ..... چو ذوالفقار و چو حیدر بزن صلا، مگریز
به نوش خند منافق ز ره کناره مگیر..... به زهرخند معاند به انزوا مگریز
چو ره به قبله امن است، پایمردی کن..... خطا مکن، ز توهّم به ناکجا مگریز
چو تیر، راه هدف گیر و بر هدف بنشین ..... ز کج روی به حذر باش و از خدا مگریز
«امین» خلق و امانت‌گزار یزدان باش..... به صدق کوش و خطر کن، ز مُدّعا مگریز

کوچه

رؤیای فروپاشی ایران، کابوس دشمنان شد

غلامرضا بنی‌اسدی
روزنامه نگار

یک سال از آغاز جنگی تحمیلی (دوازده روزه) می‌گذرد که طراحانش آن را نه یک نبرد محدود نظامی، بلکه نقطه آغاز تغییر موازنه قدرت در منطقه و حتی بازآرایی ژئوپلیتیک غرب آسیا می دانستند. آن ها تصور می کردند با ضربه ای برق آسا به ساختار فرماندهی و ظرفیت های راهبردی ایران، می توانند زنجیره ای از تحولات سیاسی، امنیتی و اجتماعی را رقم بزنند که در نهایت به تضعیف بنیادهای قدرت ملی ایران منتهی شود. ترور فرماندهان ارشد و دانشمندان برجسته کشور نیز در همین چارچوب قابل فهم بود. اقدامی که قرار بود نه فقط توان عملیاتی ایران، بلکه روحیه ملی و اعتماد عمومی به قدرت بازدارندگی کشور را هدف قرار دهد، اما آنچه در عمل رخ داد، شکاف عمیقی میان محاسبه و واقعیت را آشکار کرد. جنگ دوازده روزه، پیش از آنکه یک رویارویی نظامی باشد، آزمونی برای سنجش درک بازیگران بین المللی از ایران بود. آزمونی که نشان داد بخش مهمی از تحلیل های اتاق های فکر غربی و صهیونیستی، بر مبنای تصویری ایستا و نادرست از جامعه و ساختار قدرت در ایران شکل گرفته است. آن ها گمان می کردند حذف چند چهره کلیدی می تواند به اختلالی پایدار در سامانه تصمیم‌گیری و دفاعی کشور منجر شود، حال آنکه با پدیده ای روبه رو شدند که سال هاست یکی از مهم ترین ویژگی های نظام سیاسی ایران به شمار می رود؛ قابلیت بازتولید نخبگان و تداوم ساختاری قدرت. اگر بخواهیم اهمیت ۲۳ خرداد ۱۴۰۴ را در یک جمله خلاصه کنیم، باید بگوییم این تاریخ، مرز میان دو دوره در سیاست منطقه ای است؛ پیش و پس از آزمون ایران. همان‌گونه که برخی جنگ ها تنها در میدان نبرد تعیین تکلیف نمی شوند و آثارشان فراتر از خطوط جغرافیایی امتداد می یابد، جنگ دوازده روزه نقشه ها را تغییر نداد، اما محاسبات را تغییر داد. به دیگر عبارت، جغرافیا ثابت ماند، اما تاریخ تغییر کرد. هدف مهاجمان آن بود که با نمایش قدرت، هژمونی خود را تثبیت کنند، اما نتیجه معکوس شد. آنچه آسیب دید، بیش از هر چیز اعتبار راهبردی پروژه ای بود که سال ها بر پایه تصور «آسیب پذیری نهایی ایران» بنا شده بود. پروژه ای که می گفت فشار حداکثری، عملیات ترکیبی، ترور هدفمند و جنگ روانی، سرانجام تهران را به نقطه فرسایش خواهد رساند. جنگ دوازده روزه اما نشان داد که میان آرزوهای استراتژیک و واقعیات میدانی فاصله ای بسیار بیشتر از آن وجود دارد که طراحان این سناریوها تصور می کردند. یکی از مهم ترین ابعاد این جنگ، شکست در عرصه روایت بود. در ساعات نخست، رسانه های وابسته به محور مهاجم کوشیدند از ترور فرماندهان و دانشمندان ایرانی تصویری از فروپاشی قریب الوقوع ارائه کنند. روایت غالب آن ها این بود که ایران وارد مرحله ای از سردرگمی راهبردی خواهد شد، اما با گذشت زمان، روایت دیگری شکل گرفت؛ روایتی که بر استمرار ظرفیت های دفاعی و انسجام ملی تأکید داشت و نشان داد ساختار قدرت در ایران متکی به افراد نیست، بلکه بر شبکه ای از تجربه، دانش، سازمان و سرمایه اجتماعی استوار است. در این میان، شهادت فرماندهانی چون سپهبد محمد باقری، سپهبد غلامعلی رشید و سپهبد حسین سلامی نه به خلأ قدرت، بلکه به بازتعریف مفهوم قدرت منجر شد. دشمن انتظار داشت با حذف فرماندهان، زنجیره فرماندهی از هم بگسلد، اما با پدیده ای روبه رو شد که در ادبیات راهبردی کمتر قابل اندازه‌گیری است، تبدیل سرمایه انسانی به سرمایه نمادین. به بیان دیگر، شخصیت هایی که قرار بود از معادله حذف شوند، پس از شهادت به بخشی از حافظه ملی و موتور محرک بازتولید انگیزه و مقاومت بدل شدند. از این منظر، شاید مهم ترین درس جنگ دوازده روزه آن باشد که ایران را نمی توان صرفا با شاخص های متعارف نظامی سنجید. قدرت ایران تنها در موشک ها، سامانه ها و تجهیزات دفاعی خلاصه نمی شود؛ بلکه در توانایی تبدیل تهدید به فرصت، رویداد به موقعیت و ضربه به انسجام نهفته است. این واقعیت بعدا هم تکرار شد در جنگ رمضان و امروز هم تکرار می شود در قاب های دیگر. دنیا فهمید ایران را می توان هدف قرار داد، اما نمی توان از معادله حذف کرد؛ می توان به آن ضربه زد، اما نمی توان آن را فروپاشاند؛ زیرا قدرت ایران، پیش از آنکه در تجهیزات و تأسیسات باشد، در ظرفیت بازتولید خود نهفته است. همین ظرفیت است که رؤیای فروپاشی را برای دشمنان ایران به کابوسی تکرارشونده تبدیل کرده است.

روز واقعه

قواره زندگی، به قد مادر بودن

این روایت را هم‌زمان با روز چرخ خیاطی، تقدیم می کنیم به تمام زنانی که چرخ زندگی‌شان با نخ و سوزن آن ها چرخید

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

مریم خانم برای همه چیز کاور می دوخت. برای روی ماشین لباس شویی، برای زودپز، برای سرویس قابلمه، برای دم کنی ها، برای آب میوه‌گیری، پلوپز، چرخ گوشت یا حتی آیفون خانه! مریم خانم چادر هم می دوخت. چادرمشکی، چادر رنگی، چادر نماز. انگار یک میل درونی ناشناخته، او را وادار کرده بود، همه چیز را زیر لایه ای از پارچه پنهان کند و شاید تمام عمر دلش می خواست می شد کسی برای زخم های پیدا و پنهانش، روکش بدوزد. برای کمبودها، برای بغض ها، برای ترک های دلش. مامان همیشه می‌گفت قواره بخت مریم خانم از همان اول کج بریده شد. شوهر نااهلی داشت. همیشه یک سمت خانه، بساط دودو دم و خاکستر بود و سمت دیگر، مریم خانم داشت پارچه های شکوفه ریز را از زیر سوزن چرخ خیاطی عبور می داد. از دستمزد دوخت هر سفارشی، بخشی می رفت توی جیب شوهر نااهلش، بخش دیگر خرج خرید برنج و گوشت و میوه می شد.

مدتی بعد هم، از نوک سوزن چرخ خیاطی مریم خانم، یکی یکی اقلام جهیزیه دخترش مهیا شد. یک دست سرویس آشپزخانه نوعروس می دوخت و می رفت یک دست فنجان می خرید. سفارش یک فروشگاه لوازم خانگی را تحویل می داد و یک دست سرویس شش نفره غذاخوری می‌گرفت. از دوخت چادرنمازها، اقساط وام های خانگی تمام نشدنی را می داد و چک های خرید اجاق گاز و ماشین لباس شویی را پرداخت می‌کرد. مریم خانم شب های زیادی را تا صبح پای چرخ خیاطی اش بیدار مانده بود تا پیش از موعد عروسی دخترش. شب ها، شبیه راننده های جاده، یک فلاسک چای می‌گذاشت کنارش، پیچ رادیو را باز می‌کرد، عینکش را می‌گذاشت روی صورتش و در مسیر دور و دراز دوخت و دوز، به پیش می رفت. سوزن چرخ، بی وقفه بالا و پایین می رفت تا چک ها پاس شود، قسط ها پرداخت شود، یخچال خالی نماند و آرزوهای دخترش یکی یکی تیک بخورد. مریم خانم آن قدر با چرخ خیاطی اش تاخت تا بالاخره روز عروسی از پای چرخ بلند شد.

عینکش را زمین گذاشت. نشست زیر دست آرایشگر. تمام بغض ها و خستگی هایش را زیر لایه های سنگین آرایش پنهان کرد و بعد در حالی که یک لبخند پهن دوست داشتنی به صورتش دوخته بود، شانه به شانه دخترش پا به سالن عروسی گذاشت. آن شب، چرخ خیاطی مریم خانم توی خانه اش آرام گرفته بود. مثل یک شریک وفادار و سخت کوش. حوالی صبح، وقتی مریم خانم دخترش را تا خانه بخت همراهی کرد و به خانه خودش برگشت، یک کاور پارچه ای برداشت و کشید روی چرخ خیاطی. دستی به بدنه نیمه فرسوده اش کشید. عینکش را کنار گذاشت و مثل راننده ای که به مقصد رسیده باشد، آسوده و آرام به خواب رفت. این عمیق ترین خواب مریم خانم توی سال های اخیر بود. زنی که بی‌گواهی نامه پشت سنگین ترین ماشین دنیا رانده بود و حالا دلش می خواست خستگی تمام آن روزها را از تنش بیرون کند.

کارتون شهر

معاون امور جوانان وزارت ورزش و جوانان:
۷۵ درصد جوانان شرایط اقتصادی را در فرزندآوری دخیل می دانند و می گویند: اگر شرایط اقتصادی مساعد باشد، برای فرزندآوری اقدام می کنیم.